



تقاطع غیرهمسطح

مطالعه ای مهم  
قبل از خواستگاری!



شهاب نیوی  
طنزنویس

# وسط دعواها نگاهی هم به سیستان و بلوچستان کنید!

در حاشیه سیل در سیستان و بلوچستان

- سیل: بدبختی بعدی که قبلی روز یادتون بیره، منم!
- زلزله: منم می خوام پیام، راه رو باز کنید!
- یک مسئول: نمی دونم چرا حوادث طبیعی استعفا نمی دن و از ایران نمی رن!
- یک مسئول دیگر: طبیعت باید به خاطر خطاهاش از ما عذر خواهی کنه!
- یک بلوچ: منم می دونم تهران چه خبره، ولی اینجارو آب برداشته!
- یک شهروند: مشکلات آروم تر، مادیدگه نمی تونیم!

#طنز: #سیستان - #بلوچستان - #را.در.یابید #شهرنگ

سال ۹۷ کمترین میزان زاد و ولد را نسبت به سال های گذشته داشته

## مردم: توی این اوضاع بچه مون نمی آد!

- یک نوزاد: راهی نداره برگردیم به چند ماه پیش؟!
- یک شهروند: اگه راه داشت خودمم باید نیا خدا حافظی می کردم!
- یک شهروند دیگر: آب و نون خودمم نمی آد، چه برسه خرج بچه!
- یک خواننده: من بابت ترانه «بچه ها شیرینی زندگی اند» از شما عذر خواهی می کنم!

#طنز: #بچه - #خرج - #داره - #خودمون - #هنوز - #بچه - #ایم - #شهرنگ

حقیقتش این است من بار اولی که رفتم برای خواستگاری، وقتی وارد دفتر کار پدر دختر مورد علاقه ام شدم، دیدم روی میز کارش یک کتاب است که عنوان روی جلدش این بود: «چگونه با یک روزنامه نگار - نویسنده رفتار کنیم».

توی لحظاتی که منتظر نشسته بودم که جلسه ایشان تمام شود و من را به حضور بپذیرند، شروع به ورق زدن کتاب کردم. علاوه بر انتخاب بجای کتاب، زحمت کشیده بودند و صفحات مهم را علامت گذاری کرده بودند. چند جای کتاب هم خودشان حاشیه نویسی های جالبی کرده بودند.

مقدمه کتاب را کلا لاک غلط گیر گرفته بودند و به جایش خودشان مقدمه ای جدید نوشته بودند. چکیده مقدمه این بود: «نویسنده ها و روزنامه نگاران در اتحاد جماهیر شوروی، مرغ عزا و عروسی هستند. هر وقت از هر جایی کم آوردید، سر آنها خالی کنید».

چند صفحه جلوتر یک قسمتی را علامت زده و نوشته بود که حتما خواننده شود: «اکثر نویسندگان در تنهایی و عزلت و فقر و بدبختی بوده که شاهکارهایشان را خلق کرده اند. بیاید مزاحم خلق شاهکارشان نشویم».

کمی ورق زدم و رسیدم به یک صفحه که در آن نوشته بود: «اینها هیچ وقت نتوانستند بفهمند کی و چه باید بنویسند. همیشه باید بالا سرشان بود و حالی شان کرد که داری اشتباه می نویسی».

در بالای این صفحه حاشیه ای هم خودش نوشته بود: «در زندگی شخصی شان هم احتمالا همین عادت زشت را داشته باشند. پس همیشه بالای سرشان باشید و راه درست را اگر شد با دوستی، نشد با چک و لگد به شان نشان دهید.» چند صفحه رفتم جلوتر و دیدم که علامت زده و نوشته: «از این صفحه حتما سوال می آید».

توی آن صفحه نوشته بود: «اینها مثل این افرادی هستند که به شان می گویی بیا وسط و برقص اما ناز می کنند؛ ولی بعد که اصرار می کنی دیگر ول کن نیستند. بهتر است که اصلا از همان اول به شان رو ندهید که بیایند وسط. حالا باز خودتون می دونید».

پدر دختر مورد علاقه ام زیر این مطلب نوشته بود: «کلا از اونایی هستند که اگه به شون رو بدی دیگه ول کن معامله نیستند».

چند صفحه جلوتر نوشته بود که «بهتر است لباس های کهنه تان را دور نیندازید و از آنها برای وصله چسباندن به این انسان های ناجور استفاده کنید. وصله ها را جوری بچسبانید که مخاطبان عزیزمان اصلا کاری به اصل مطلب نداشته باشند و فقط درگیر وصله ها باشند».

پدرزن آینده ام زیرش نوشته بود: «جوری بهش بچسبونم که اگه لباسشم درآورد، وصله اش جدا نشه».

در صفحه آخر هم خلاصه کتاب را خودش نوشته بود: «اصولا این کار، کار نیست. کاری که بشینی و منتظر باشی به اتفاقی توی دنیا بیفته که تو در موردش چیز بنویسی، واقعا ارزش ندارد. آدمیم طرف توی کشوری زندگی می کرد که توی اش هیچ اتفاق بدی نمی افتاد؛ اون وقت می خواهی چه خاکی توی سرش بریزی و از کجا در بیآوری و بخورد. اما در مجموع چون این جماعت فحش خورشان ملس است و صدا از دیوار درمی آید اما از اینها در نمی آید گزینه خوبی برای زندگی مشترک هستند».

کوپه اول

حمید خدامرادی

افسردگی ته خیار!

ته خیار افسرده، از شدت تنهایی کارش شده بود که لابه لای نمک های پخش شده در پیشدستی، خودش را غلت بدهد یا اینکه مدام سرش را به گوشه پیشدستی بکوبد! طفلی دیگر شیرین می زد از بس که انگ تلخ بودن را به او چسبانده بودند. برایش سوال شده بود که آن آدم شیر ناپاک خورده ای که اولین بار گفته است حقیقت مثل ته خیار تلخ است، تا حالا لب به شربت سینه زده! تلخی آن بی صاحب که دهان آدم را سرویس می کند. ته خیار تنها آرزوی این بود که قبل از پلاسیده شدنش، یک نفر تریش دارد نمک را بپاشد روی سروصورتش و با اشتیاق گازش بزند. در آخر، چند ساعتی از ماندنش در پیشدستی گذشته بود و کم کم داشت پلاسیده می شد که دستی سمت پیشدستی آمد و او را در سطل آشغالی خالی کرد.

فلکه اول

آرزو درزی

چند درسی که باید از قلقلی یاد بگیریم

شاخدار بزرگ نگفته. بیایید ما هم نگوییم. قلقلی را تقریباً همه آدم ها دوست دارند و در خاطرات خوب شان حضور دارد. این یک مورد کمی سخت است و ما احتمالاً موفق به انجامش نشویم. به جایش بیایید حداقل خاطرات تلخ و دردناک برای آدم ها نسازیم. اما یک چیز دیگر است که نباید از قلقلی یاد بگیریم. قلقلی حرف نمی زد و مصاحبه نمی کرد. حتی در مورد مسائلی که به او مربوط بود هم حرف نمی زد. هر چقدر هم به شان اصرار می کردند که بیا یک چیزی بگو که ما بدانیم در دلت چه می گذرد باز هم حرف نمی زد. در این یک مورد مثل قلقلی نباشیم. حرف بزیم و حقیقت را بگوییم. حتی اگر بر ایمان سخت است.

قلقلی را همه می شناسیم. سال های سال در تلویزیون او را دیده ایم. از آنجایی که همه ما، باید ویژگی های مثبت شخصیت های اطراف مان را الگو قرار دهیم، بیایید از قلقلی هم چندتا چیز خوب یاد بگیریم. قلقلی سال ها زحمت کشیده و کارش را درست انجام داده. شاید بدیهی به نظر برسد؛ اما بیایید ما هم کارمان را درست انجام دهیم. حتی اگر سال ها در آن سمت ماندیم و رهائش نکردیم. و احتمالاً تا به حال دروغ نگفته. درست است که حرف نزدنش هم در این مورد بی تاثیر نیست، اما هرگز دروغ های

شهر فرنگ

ایرج زارع ... کارنویس



آزادراه

# داستان مرد دانا و خرید و فروش الاغ و گندم

خاموش شد. به هر حال مریدان اطاعت امر کرده و این خبر را اعلام کردند. مردم که جیب هایشان خالی و شپش درون جیب هایشان دو وارو جمع می زد، الاغ ها و گندم هایشان را به ۲۰۰ سکه فروختند. شهر پر بود از صفوف الاغ و کیسه های گندم. مدتی بعد مرد دانا مریدان را گرد خویش جمع کرد و گفت «حال بروید به مردم بگویید خزانه الاغ ها و گندم هایشان را به قیمت ۸۰۰ سکه می خرد.» یکی از مریدان گفت «ای مرد دانا کفگیر به ته دیگ برخورد کرده و خزانه خالی است.»

مرد دانا سخت برآشفته و گفت «خاموش» پس این شد که مردم هر آنچه الاغ و گندم داشتند به طمع ۸۰۰ سکه به خزانه فروختند. مریدان در عجب بودند که مرد دانا این بار چه خواهد کرد. مرد دانا این بار بدون اینکه لختی در خود فرو رود، مریدان را گفت «بدون اینکه حرف اضافه برنیزد، بروید و اعلام کنید خزانه الاغ ها و کیسه های گندم را از مردم ۱۲۰۰ سکه می خرد. سپس الاغ ها و گندم خزانه را بین مردم به قیمت ۸۰۰ سکه بفروشید.»

مریدان که از حیلت مرد دانا آگاه شدند. پس شد آنچه شد. مردم هجوم برده و به طمع فروش الاغ و گندم ۱۲۰۰ سکه ای، الاغ و گندم به قیمت ۸۰۰ سکه از خزانه خریدند و خوشحال و سرخوش به یکدیگر به خاطر این درایت تبریک گفتند. لختی بعد مرد دانا، بازنشست شد و با تجربیاتی که به دست آورده بود مدیرعامل یک شرکت خرید و فروش الاغ و گندم شد. مسئول جدید خزانه هم دستور داد خرید و فروش الاغ و گندم به همان قیمت سابق برگردد. مردم هم همین طور برای خودشان بودند و به زندگی ادامه دادند.

روزی مرد دانا همین جور بی خودی نشسته بود و کما فی السابق لختی در خود فرو رفته بود و به چگونگی افزایش سرمایه هایش از سود انباشته و تجدید ارزیابی می اندیشید. ناگهان فردی دق الباب و حکمی به وی ابلاغ نمود. حکم این بود «شما به واسطه سال ها تلاش مجدانه در تقریباً همه عرصه ها، به سمت مسئول خزانه شهر منصوب شدید. امید است با تصمیمات حکیمانه خود باعث بهبود شرایط شهر و دیارمان و مردم عزیز شهرمان شوید.»

مرد دانا که مدت ها بود در کنجی عزلت گزیده بود و اساساً کسی از او خبری نمی گرفت، از این حکم تعجب کرد و در خود فرو رفت و تصمیم های مهمی گرفت. بلافاصله چندی از یاران و مریدان را فراخواند و گرد خویش جمع کرد. ابتدا خبر انتصابش را به یاران رساند. سپس مرد دانا اولین تصمیمش پس از انتصاب را برای اجرا با مریدان در میان گذاشت. مرد دانا گفت که «ای مریدان» مریدان گفتند «جان؟» مرد دانا گفت «بروید در شهر اعلام کنید خزانه شهر الاغ و گندم، هر دو را به یک قیمت آن هم ۲۰۰ سکه طلا از مردم می خرد.» یکی از مریدان گفت «ای مرد دانا خزانه خالی است و سگ در خزانه بچه کرده، کاش بودی و می دیدی» مرد دانا سخت برآشفته و گفت «خاموش» و آن مرید هم مثل تمام مواقعی که مرد دانا واژه خاموش برای ساکت کردن مریدان استفاده می کرد، فیوزش سوخت و



وحید میرزایی  
طنزنویس